

نظم نوین

ویژه ۱

نامه های زندان

روزالوکزامبورگ

نظم نوین
ویژه ۱

نامه های زندان

روزالوکزامبورگ

نظم نوین

ویژه ۱

نامه‌های زندان

لوکزامبورگ، روزا

جواب اول: نهران، زمستان ۵۸

حق جاب محفوظ است.

فهرست.....	صفحه
.....	۵
.....	۱۷
.....	۱۸
.....	۲۲
.....	۲۹
.....	۳۱
.....	۳۵

درباره ترجمه *

اما درباره ترجمه باید متذکر شویم که ما این نامه ها را از شماره مخصوصی که نشریه «اسپارتاکوس» به زندگی و مبارزات روزالوگزامبورگ اختصاص داد، آورده ایم.

هیئت تحریریه

1- "La Vie Heroique de Rosa Luxembourg", La Revolution Russe", in: Spartacus, N. 5, Mai 1948.

و برای تاریخچه زندگی:

2- "Rosa Luxembourg speaks", edited by Mary - Alice Waters, Pathfinder Press, Newyork 1990.

ورشو، زندان پلیس، ۵ نوامبر ۱۹۰۶ به لوئیز کائوتسکی.

«دوستان خیلی عزیزم: مدتهاست خبری از خودم نداده‌ام. عذر من ناآرامی‌های مدام و «ناایمنی حیات» است. که در اینجا همواره گریبانگیر ماست. در نامه نمی‌توانم چنانکه باید این جزئیات را شرح دهم: مشکلات عظیم در کار چاپخانه‌ها، دستگیری‌های همه روزه، تهدید به بازداشت و تیرباران! دو نفر از برادران ما چندین روز متوالی زیر این سمشیر دموکلس بسر آوردند. با انحلال امور به سبک گامی پس می‌رود. در کارخانه‌ها اجتماعات بزرگ برپا شده؛ تقریباً همه روزه اعلامیه نوشته و چاپ می‌شود؛ روزنامه با اشکال زیاد اما همه روز انتشار می‌یابد اخیراً در فنلاند کنفرانس کوچکی با شرکت همه احزاب تشکیل شد. حاصلش چیزی جز روایت جدیدی از فکر «جبهه» نبود و طبیعتاً با سکست روبرو گشت. اما دست کم فرصتی برای درک آنچه در بطرزبورگ می‌گذرد، بدست داد. متأسفانه، بنظر می‌رسد که این نمایش مکاتبات تازه بطرزبورگ را در «ال-و» بصورت ریشخندی واقعی اسکار ساحت؛ هرج و مرج توصیف ناپذیر در تشکیلات، فراکسیون‌هایی که علیرغم هرگونه وحدت با یکدیگر درگیرند، و افسردگی عمومی. اما بین خودمان بماند. شما هم مصیبت تلقی‌اش نکنید. کافی است موجی تازه از حوادث برخیزد تا در بطرزبورگ هم با قدرت و سهامت بیشتری عمل کنند. بدبختی در اینست که سستی و تردید در خود آنهاست. حسن خانواده اندکی دیرتر از آنچه چشم پراشش بودیم برگزار خواهد شد. هرچه هست از خوشامد هائی که «بیرتر» ها فرستاده‌اند، ساسگزارم. بجا و بموقع منتقل خواهم کرد.

۱. منظر، جریده Leipziger volkzeitung است که به سرکاری Bruno Schoenlank یکی از دوستان
حلی بروداک را در حالت می‌سند (مترجم).

در پترزبورگ و در اینجا جراحت جنبش از بیکاری گسترده
است که تنگدستی وصف ناپذیری بیار آورده است.

در حقیقت من فقط می‌خواستم چند سطری اطلاعات درباره
اوضاع عمومی بدست دهم، تا به آنچه هم اکنون بیش از هر چیز مد
نظرم هست پردازم. اما می‌بینم در این نامه هم ممکن است در سیل
حوادث غرق شوم. پس با تکانی جسورانه بخود می‌آیم و بعنوان
«موجود انسانی» از تو می‌پرسم: لوئیز عزیزم، حالت چطور است؟
[درباره تو] چند نامه اطمینان بخش از کارلوس (۱) دریافت کردم، از
او متشکرم. اما هنوز نگرانی در میان این همه آشفتگی مرا آزار می‌دهد،
یا اینکه وقتی هم برای نامه نگازی نمی‌یابم. آخر یکبارہ ترا چه شد؟...
من هنوز تا به امروز نمی‌دانم. باید چیز بدی بوده باشد که عوارض آن
اینهمه طولانی بود... حالا بهتری؟ ناتوان شده‌ای؟ می‌بینی، این همه
سال که من آنجا بودم، تو همیشه با طراوت و شاد بودی؛ همینکه دور
دنیا راه افتادم، تو به این سختی بیمار شدی. چه دفعات که در بحبوحه
کار باین مسئله فکر کرده‌ام: اگر آنجا بودم، همه روزه، ساعت‌ها در
کنار تو می‌نشستم و با چه عشقی از تو پرستاری می‌کردم. امیدوارم که
حالا دیگر نیازی به پرستار نباشد. اگر می‌توانی چند سطری به نشانه
بهبودی برآیم بنویس، برای من نشاط بزرگی خواهد بود. شماها چی؟
امیدوارم حال بقیه خوب باشد. پسرها هنوز برایم نامه نداده‌اند و اوقاتم
از این بابت خیلی تلخ است.

در اینجا «و» اصلاً بدست ما نمی‌رسد، «ال-و» را هم بندرت
دریافت می‌کنیم. اما درباره خودم، این روزها تصمیم گرفته خواهد شد
که آیا باید مدتی به پترزبورگ بروم و یا برای دو ماهی «بسوی خانه»^۱،
به خانه شما، بازگردم. بدیهی است تنها انگیزه‌ای که شخصاً مرا به
آنسو می‌کشد، شماست. وگرنه برای بقیه چیزها، راستش، از فکر
نشخوار مکررات و جر و بحث با سندیکای بیطرف (یوس و رکس
هويزر) (۲) تنم می‌لرزد.

۱. به لاتین در متن اصلی: "ad penates"

۲. peus, Rexhoeuser.

برگردم سر حرفه پیکاری: «اینست جراحی انقلاب» (۳)
 اما در عین حال، در اینجا، در میان توده‌ها يك احساس قهرماني
 خاموش و يك احساس طبقاتي پديدار گشته است که دلم می‌خواست
 به این آلمانی‌های عزیز نشان بدهم. از هر سو کارگران خودبخود به
 توافق می‌رسند. کارگرانی که سرکارند، يك روز از دستمزد هفتگی خود
 را به بیکاران می‌پردازند؛ و یا در جاهائی که کار به چهار روز در هفته
 کاهش یافته، طوری ترتیب می‌دهند که کسی را اخراج نکنند و هر کدام
 روزی چند ساعت کمتر کار می‌کند. همه این کارها طوری بسادگی،
 بالاتفاق و طبیعی انجام می‌گیرد که «حزب» برحسب تصادف با خبر
 می‌شود. در واقع، احساس همبستگی و برادری با کارگران روسی
 بقدری گسترش یافته که اعجاب‌انگیز است حتی برای ما که در این
 راه فعالیت کرده‌ایم. بدیده قابل توجه دیگر انقلاب در اینست که در
 تمام کارخانه‌ها و بطور خود جوش کمیته‌های منتخب کارگری برپا
 شده، که شرایط کار، استخدام و اخراج و غیره... کارگران را مقرر
 می‌دارند. بعنوان مثال: همین اواخر مدیریت یکی از کارخانه‌ها در
 صدد جریمه چند کارگر - بعلت تاخیر - برآمد. کمیته به مخالفت
 برخاست. بدنبال آن کارفرما به کمیته «سوسیال - دموکراسی» و علیه
 کمیته کارگری شکایت بُرد که «مطابق اصول سوسیال - دموکراسی»
 عمل نکرده‌اند. چرا که سوسیال - دموکراسی برآنست که کار باید
 درست و شرافتمندانه انجام گیرد. و در هر قدم همین است. بدیهی
 است همه اینها پس از انقلاب و بازگشت به شرایط طبیعی تغییر
 خواهد کرد اما جای بانی هم خواهد گذارد. در حال حاضر کاری که
 انقلاب انجام داده، عظیم است. خصومت طبقاتی عمیق‌تر و روابط
 اجتماعی قطبی‌تر و روشن‌تر شده است. این مسائل را در «خارج»
 درك نمی‌کنند! بگمانشان مبارزه روبه پایان است در حالیکه روبه عمق
 است. در عین حال «سازمان دهی» بی‌آمان پیش می‌رود؛ تلخ‌رغم
 حکومت نظامی، سوسیال - دموکراسی فعالانه و به اشکال گوناگون،
 سندیکای حرفه‌ای برپا می‌کند - همراه با دفاتر چاپی، عضویت، تمرین،

آئین نامه، و برگزاری جلسات منظم و غیره... فعالیت به گونه ای ادامه دارد که انگار هم اکنون آزادیهای سیاسی برقرار شده است. بدیهی است که پلیس، در برابر این جنبش توده ها ناتوان است. مثلاً در «لودز» (۱) در سندیکای سوسیال-دموکرات، هم اکنون ۶۰۰۰ کارگر ریسندگی به عضویت در آمده اند. در ورشو دیروز ۷۰۰ بنا و ۶۰۰ نانوا عضو شدند... در سن پترزبورگ برعکس، بنظر می رسد که فعالیت کاملاً «زیرزمینی» شده است و از همین رو تنگ است. البته باید گفت که د آنجا حتی امکان انتشار یک روزنامه و یا یک اعلامیه هم نیست. دلم می خواست همین حالا آنجا بودم و همه این مسائل را از نزدیک مطالعه می کردم.

افسوس، باید نامه را تمام کنم. اما خواهش دیگری دارم: کارلوس عزیز، به حساب ما [حساب حزب سوسیالیست لهستان]، چکی به مبلغ ۱۶۰۰ مارك و بنام اتوانگلن (۲) بفرست. اما سفارشی، به آدرس همیشگی من، و فوری! درباره نامه ویلنا همه چیز روبراه است. با هزار بوسه و دوستی به همه شما. مخصوصاً برای تو لوئیز عزیزم:

روزای شما

1. Lodz.

2. otto Engelmann.

قلعه ورنك، ۲۶ ژانویه ۱۹۱۷ (همراه با مهر زندان)

«لونیز عزیزم: دیروز مرا در برلن (البته در غیابم) به دادگاه احضار کردند. حتماً چند ماهی دیگر زندان خواهند داد. امروز درست سه ماه است که من از سه بار نقل و انتقال در اینجا میخکوب شده‌ام. امروز به مناسبت سالگرد دو رویداد مشابه که از سالها پیش به سویم می‌آید و زندگی مرا دلدیرانه قطع می‌کند، باید که تو نامه‌ای از من دریافت کنی! عزیزم، مرا ببخش که تو را این چنین در انتظار گذاشتم. مدت کوتاهی دچار بی‌خوابی و اضطرابی شده بودم. چند روز کولاک یخبندان داشتیم، و من انحنای احساس ناخیزی و ناتوانی می‌کردم، که از ترس نابودی ار سرما، دخمه‌ام را ترك نمی‌گفتم. در این حالت، طبیعی است که با بی‌صبری و دلتنگی چشم‌براه نامه‌ای گرم و دوستانه بودم. اما بدبختانه دوستان همیشه منتظرند که حرکت و اشاره نخستین از طرف من باشد. این فکر خوب، به هیچکس دست نمی‌دهد که بالبداهه دست بپلم شود... به استثنای هانس کوچولوی عزیز، اما شاید او هم دیگر بسته آمده باشد که از دو سال و نیم پیش تا حال نامه‌هائی بفرستد که «به مقصد نمی‌رسند» و بی‌جواب میمانند. سرانجام نامه کوتاهی از سونیا به - ال (۱) رسید. اما طبق معمول طنین شیشه ترك خورده داشت. من هم مثل همیشه از درون خود جستم و روبه بلندی‌ها سرکشی‌دم، و همه چیز روبراه شد. اکنون دوباره شاد و سرحالم. دلم تنها برای تو تنگ است. برای گپ زدن و خندیدن، آنطور که فقط ما دو نفر بودیم. من تو را هرچه زودتر به خنده وادار می‌کنم، هر چند لحن نامه‌ات بطور محسوسی اندوهگین بود.

آیا هنوز آن شبی را که از خانه «بیل» (۱) باز می‌گشتیم و نیمه شب در خیابان‌ها آنهمه سروصدا راه انداخته بودیم، بیاد داری؟ تو می‌گفتی که وقتی ما سه نفر باهم هستیم، به تو احساس مستی دست می‌دهد. انگار که شامپانی زده باشیم. من درست همین را دوست دارم که بتوانم در تو این حالت مستی را برانگیزم، حالتی که زندگی برسر انگشت می‌نوازد، و انسان قادر است بهرکار جنون‌آمیزی دست زند. ما می‌توانیم سه سال از یکدیگر دور بمانیم، اما به نیمساعت دیدار، گویی که شب پیش باهم بوده ایم. دلم می‌خواست هم اکنون در چنین حالتی وارد خانه هانس نایوس (۲) می‌شدم، و با جماعت «میزگرد» او خنده را سر می‌دادم، همانطور که در ماه ژوئن گذشته وقتی از هانس کوچولو دیدن کردیم خندیدم. بعدها هانس برایم نوشت که در راه جبهه [جنگ] و بیاد آن روز، در مقابل نگاه شگفت‌زده هم سفرهای خود در قطار، گاهی چنان به خنده می‌افتاد که خیال می‌کردند، دیوانه است. اما از شامپانی واقعی دیگر تا مدت‌ها خبری نیست. از وقتی که «فیسست» (۳) قربانی جنگ شد: گذشت دوران میخوارگی، گذشت سرودهای ولف (۴). گرچه من از آخرین «باده خواری» خودمان خاطره خوشی بدل دارم؛ در تابستان گذشته بود، وقتی که در «جنگل سیاه» اقامت داشتم؛ يك روز «فیسست» همراه با «کوستا» (۵) [دختر کلارا زنکین] بدیدنم در ویدباد (۶) آمد؛ روز عالی بود، بعد از ناهار در هوای آزاد دور يك بطری جمع شده بودیم، از روز آفتابی لذت می‌بردیم و خوش بودیم. آنکه بیش از دیگران می‌خورد، خود «میزبان سخاوتمند» بود. یکبار دیگر يك لحظه «فراموش نشدنی» را زندگی می‌کرد. می‌خندید، می‌چرخید، داد می‌زد، و پشت هم لیوان‌ها را به گلوی گشاد خود می‌ریخت. او بیش از هر چیز، از جماعت روز تعطیل یکشنبه که دور ما را در ایوان گرفته بودند، کیف می‌کرد و لاینقطع فریاد می‌زد: «ببینید این جماعت چطوری ما را ورنده می‌کنند، ایکاش می‌دانستند که این

1. August Bebel

2. Hans Naïvus

3. Faisst

4. Hugo wolf

5. Costa

6. Vidbad

خوشگنران کیست» (۱). از همه بدتر اینکه تنها کسانی که نمی‌دانستند خود ما بودیم! نمی‌دانم صاحب هتل از کجا همچنانکه همان شب بمن گفت به هوریت من بیچاره پی برده بود، و البته خبر را به خورد همه مشتریان هم داده بود. این رند با لبخندی پر از نقاهم و تشخیص [میز] ما را اداره می‌کرد. سر بطری را ماهرانه می‌پراند، و جماعت همانطور که حدس می‌زنی در برابر این باده‌خواری «سوسیال-دموکراسی» میخکوب شده بودند. و اکنون بهار برای سومین بار «نوارهای آبی خود را بر مزار» «فیست» به اهتزاز می‌آورد. او این ترانه (۲) را خیلی خوب می‌خواند، خیلی بهتر از «ژولیا کلب» (۳) که ما در «فرهنگستان آواز» شنیدیم. خاطرت هست؟ اما انگار مدتهاست نوق موسیقی را نیز مانند خیلی چیزهای دیگر از دست داده‌ای سرت انباشته از نگرانی برای دنیائی است که به بیراهه می‌رود و دلت آکنده از زنج برای تصویری که شیدمن (۴) و شرکا ارائه می‌دهند. در هر حال هر کس برای من نامه می‌نویسد، می‌نالد و آه می‌کشد. و برای من مسخره‌تر از این چیزی نیست. آیا نمی‌فهمی که فاجعه بزرگتر از آنست که بتوان برایش تأسف خورد؟ من می‌توانم غمگین باشم وقتی «می‌می» بیمار است. یا وقتی وضع تو روبراه نیست. اما وقتی همه دنیا از پاشنه‌کنده می‌شود، من می‌گویم به چگونگی و چرانی آنچه می‌گذرد پی ببرم، و اگر به تعهد خود عمل کرده باشم، آرامش و خوش خلقی خود را باز می‌یابم. «هیچکس را وظیفه‌ای بیش از توانائی اش نیست». (۵) برای من هر آنچه در گذشته شادی بخش بود، هنوز برجاست: موسیقی، نقاشی، ابرها، علف‌های بهاری، کتاب‌های خوب، می‌می، تو و هزاران چیز دیگر. در

۱. منظور روز لوکزامبورگ است که در سده است. شعار از جمله نام روزالی لوبک Rosalie Lubeck اختیار

می‌کرد

۲. سرودی از «هوک ولف» که از او یاد می‌کرد که اعجاز را «اندوارد و موریکه» Edouard Moerike ساخته بود

3. Julia Culp

۴. Schreemann (منظور ملک است) (۱۸۴۷-۱۸۶۵) - سالک - راسکرا و رهبر حزب سوسیالست

که طبع استریل‌گوس هالک می‌کرد

۵. به لاتین: Ulla Posse nemo obligatur.

نتیجه من همچون «کزوس» ثروتمندم و تا آخر هم خواهم ماند. اینطور محو شدن در مصیبت‌های روزانه، برای من غیرقابل درک، و تحمل‌ناپذیر است. مثلاً نگاه کن، با چه آرامش خونسردانه، «گوته» خود را بر فراز همه چیز نگاه می‌داشت. يك لحظه تصور کن که در طول زندگی براو چه گذشت. مثلاً انقلاب کبیر فرانسه، که از نزدیک می‌بایست چشم‌انداز يك نمایش خونین را داشته باشد؛ سپس بین سالهای ۱۷۹۳ و ۱۸۱۵، این جنگ‌های پی‌درپی و بی‌امانی که به دنیا منظره يك بیمارستان و دیوانگان رها شده از بند می‌بخشید اما در همه این مدت، گوته با چه آرامش، چه تعادل ذهنی به مطالعات خود در «تناسخ در نباتات»، «تئوری رنگ‌ها» و موضوعات بیشمار دیگر ادامه می‌داد. من از تو نمی‌خواهم مانند گوته به سرودن شعر برآئی. اما بر هر کسی ممکن است درک او را از زندگی بدست آرد و با عمومیت دادن به منافع به هماهنگی درون دست یابد و یا در این جهت بکوشد و شاید بمن بگوئی: گوته يك مبارز سیاسی نبود. جواب خواهم داد: يك مبارز باید بیش از هر فرد معمولی، بکوشد تا خود را بالاتر از این چیزها قرار دهد، و گر نه در اولین منجلاب فرو خواهد رفت. بدیهی است منظور من مبارز بلندپرواز است و نه فرد بوقلمون صفت و از طیف «رجال بزرگ» که دور «میز گرد» خانه شما جمع می‌شوند. اخیراً هم یکی از آنها برایم کارت یادگاری فرستاده بود... بگذریم. (۱) از آن میان فقط خاطره‌توست که برایم عزیز مانده است. در عوض در آینده نزدیک يك برگ نقاشی «تورنر» (۲) از آلبوم خصوصی خودم برایت خواهم فرستاد. امیدوارم دست مرا رد نکنی، همچنانکه به تازگی برایم پیش آمده است. تصورش را بکن! يك برگ از آلبوم «لئو» (۳) عزیز را بمناسبت عید نوئل فرستادم.

و از خانم «ژاکوب» این پاسخ را دریافت کردم: «همراه با تشکر، پذیرفته نشد، این عمل هنرکشی است. نقاشی باید به آلبوم باز گردد».

۱. به انگلیسی در متن: Never Mind (مهم نیست)، یا «بگذریم»

2. Turner 3. Leo.

حاضر است بمیرد، اما خود را با من آشوبگر اعتراف نکند. البته «روبر» می‌تواند این اجازه را بدون وساطت هم بگیرد. اول پیرسم. تو در این باره چه کردی؟ در خواست [ملاقات] نوشتی؟ من بیشتر ترجیح می‌دهم که تو را در بهار ببینم، که این كلك حالت مهمان نوازتری دارد. کسانی که آشنا هستند، می‌گویند کشور زیبایی است. اما اکنون با گرفتاری حمل و نقل و با این هوای ناسازگار، برای تو مشکل بزرگی خواهد بود. تو از دیدن آنچه دوروبر مرا فرا گرفته است، تعجب خواهی کرد. گنجشکان همراهان وفادار من در جلوی پنجره اند. اکنون صدای مرا خوب می‌شناسند، وانگار آواز مرا دوست دارند. این روزها برایشان آواز «کنتس» (۱) را از اُپرای فیگارو می‌خواندم. دست کم ۶ پرنده، روی بُته، جلوی پنجره ام نشسته بودند و بدون اینکه کوچکترین تکانی بخورند، تا آخر آواز مرا گوش دادند. خیلی عجیب بود همچنین به صدای من هر روز دو تا سار از راه می‌رسند. من هرگز سار را تا این اندازه اهلی ندیده بودم. می‌آیند و روی آهن پنجره ام دانه می‌خورند. من هم برای اول آوزیل ترانه ای بعهده گرفته ام که باید خوب از آب در آید. آیا می‌توان برای این جماعت دانه‌هایی از خورشید بفرستی؟ برای «منقار» خودم هم يك شیرینی جنگ سفارش می‌دهم از همان‌هایی که بارها برایم فرستاده‌ای. مزه مبهمی از بهشت دارد! اکنون که وارد مباحث عالی ظریف شده‌ام، این مطلب را هم که از من سلب آسایش کرده، بگویم: گویا در جهان ستارگان اغتشاشی رویداده که من در آن کاره ای نبوده‌ام؛ نمی‌دانم آیا با آن همه گرفتاری که «شیدمن» برایتان پدید آورده، توانستید به این مسئله توجه کنید که سال گذشته، دانشمند انگلیسی «والکی» مدعی شد که مرکز جهان را کشف کرده است: آن مرکز ستاره «کانویوس» از منظومه «آرگا» است، در نیم کره جنوبی است، فاصله نورش با ما پانصد سال است، و يك میلیون و نیم بار بزرگتر از خورشید است! من هیئت این ارقام را احساس نمی‌کنم و در برابرشان کاملاً بی تفاوتم.

1. Comtesse

2. walkey.

3. Canojus

4. Arga

نگرانی من از آن مرکزی است که همه چیز به دوزش می چرخد و جهان را به «گلوله» ای تبدیل می کند. برای من عین بی سلیقگی است که انسان جهان را بصورت گلوله، گلوله ای از خمیر سیب زمینی و یا یک بمب یخ زده مجسم کند. این تجسم قرینه ای در حالیکه در جهان «از همه چیز» هست، تصویری است کاملاً سطحی و خرده - بورژانی بعلاوه این دید به یکباره «بی انتهایی» جهان را برباد می دهد. زیرا «بی نهایت در شکل گلوله» به باوه گونی میماند. و حال من باید «بی نهایت» دیگری غیر از حماقت انسانی برای خودم مجسم کنم. همانطور که می بینی درست «نگرانی های حضرت کانت» را دارم. هانس نایووس در این باره چه می گوید؟

برای من فوراً يك نامه خوب «رنگارنگ» بنویس. وگرنه تو را از تالار بزرگ قلب خودم که تو و «می می» در اطاقکی مخصوص جای گرفته اید، اخراج می کنم. خداوندا! نزدیک بود مطالب اصلی را فراموشی کنم. من هنوز آن «ترجمه» را تمام نکرده ام. فقط هفت برگ حاضر است که تازه باید رونویسی کنم آیا ناسر نمی تواند از روی همین چند صفحه قضاوت کند؟ اکنون دیگر: نقطه پایان.

می بوست
روزا

زندان «ورنك»، ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷

به: «سونیا لیبکنخت»^۱

امروز يك لحظه احساس تلخی بمن دست داد: سوت قطار ۱۹/۳ دقیقه از رفتن «ماتلید» خبرم کرد. مدتی مانند جانوری در قفس، طول دیوار دویدم، و ده بار «گردش» همه روزه را تکرار کردم. قلبم از این درد که من چرا نمی توانم از این جا دور شوم، فشرده. اما باکی نبود، مُشتی خورد و وادار شد که آرام گیرد. او مانند سگی تربیت یافته، به اطاعت آمیخته است. اما از من حرف نزنیم.

«سونیتشکا»! آیا هنوز نقشه‌ای را که برای پایان جنگ داشتیم، بخاطر دارید؟ سفر با هم، به جنوب [ایتالیا]، و ما خواهیم رفت. میدانم شما هم رویای سفر ایتالیا را با من داشته‌اید. کشوری که برای شما زیباترین سرزمین دنیاست. اما من طرحی دارم که شما را به «کورس»^۲ بکشانم. حتی از ایتالیا هم بهتر است. کافی است ایالتان به آنجا برسند تا اوریای جدید را فراموش کنید. مجسم کنید: چشم اندازی دلاورانه، با چند خط، با کوه‌ها و دره‌های تخت؛ در بالا توده صخره‌های عریان خاکستری رنگ؛ در پایین درختان با شکوه زیتون، گیلان، و بلوط‌های صد ساله؛ و بر فراز همه اینها، آرامشی همچون آرامش قبل از پیدایش جهان؛ نه صدای آدمیزادی، نه صدای برنده‌ای، تنها صدای جویباری کوچک که از میان سنگ، می‌گذرد، و بالا در میان شکاف صخره‌ها، زمزمه باد، همان بادی که بادبانهای کستی «اولیس» را بر می‌کرد. انسان‌هایی که شما خواهید دید کاملاً با طبیعت هماهنگ خواهند بود. ناگهان در بیچ و خم جاده‌ای کاروانی پیدا خواهد شد؛ نه

1. Sonia Liebknecht

2. Sonitschka مخفف «سونیا»

3. corse

اهالی کورس همیشه یکی پشت دیگری راه می‌روند و نه دسته‌جمعی مانند دهقانان ما. معمولاً در پیشابیش کاروان سگی حرکت می‌کند، سپس بُزی با گام‌های آهسته پیش می‌آید، و یا الاغی کیسه‌های انباشته در بلوط حمل می‌کند. شت سر این الاغ كوچك، قاطری در حرکت است که بر پشت او زنی طفل در بغل، کج نشسته و پاهایش آویزان است. زنی که مانند سروی بلند و بی حرکت، قدر است نگاهداشته. در کنار دو مردی که ریش بلندی دارد، با هنجاری محکم و آرام گام بر می‌دارد. هر دو خاموش‌اند. به سوگند خواهید گفت که خود «خانواده مقدس» است! در هر قدم مناظری این چنین به چشم می‌خورد. من به اندازه‌ای تحت تأثیر قرار می‌گرفتم که حاضر بودم زانو بزنم، چنانکه در برابر زیبایی همواره آماده اینکار بوده‌ام در این سرزمین «تورات» و عهد عتیق هنوز زنده است. ما هر شب در جاهای گوناگون خواهیم خوابید، تا خورشید به دقت طلوع ما را در جاده و در حال حرکت بیاورد. آیا از این فکر خوستن می‌آید؟ من خوشوقت خواهم بود که این دنیا را بنما نشان بدهم.

زیاد مطالعه کنید. شما باید از طریق اندیشه نیز پیش بروید، و می‌توانید. شما همه طراوت و ذکاوت خود را حفظ کرده‌اید. حالا دیگر باید نامه را تمام کنم. در این روز ساد و خوددار باشید.

روزی شما

زندان «ورنك»، ۲ مه ۱۹۱۷

به «سونیا لیکنخت»

«آیا بخاطر می آورید که در ماه آوریل گذشته، يك روز ساعت ده صبح، من به هردوی شما تلفن کردم. تا خواهش کنم که با من برای شنیدن صدای بلبل که در باغ نباتات مرتباً کنسرت می داد، بیایید؟ ما روی بُته ای انبوه، روی سنگ ها و لب چشمه ای كوچك که آب نرم نرمك در آن می رفت، نشستیم. بدنبال آواز بلبل ناگهان فریادی یکنواخت و دلخراش بگوشمان خورد. من مدعی شدم که باید صدای پرنده مرداب باشد و کارل به من حق داد، اما هر چه کوشیدیم نتوانستیم بفهمیم صدای چیست.

تصور کنید، که چند روز پیش، صبح زود، همان فریاد یکنواخت دلخراش بگوشم خورد. قلبم از شدت شتاب و کنجکاوی به پیش افتاد. می خواستم بدانم بالاخره این پرنده ای که اینطور فریاد می زند، کدام است. تا امروز قرار نداشتم و بالاخره شناختم. این مرغ از پرندگان مرداب نیست، بلکه نامش «توركل» و از نوع زاغچه است. از گنجشگ کمی دُرشت تر است و نامش از اینجاست که وقتی خود را در خطر می بیند، می کوشد با ادا و اطوار مسخره و حرکات سر، دشمنان خود را بترساند.

تغذیه اش فقط از مورچه است که با زبان چسبناکش می گیرد، مانند خرس مورچه خوار. از این رو اسپانیایی ها این پرنده را «هورمی گپرو» (۱) یعنی مرغ مورچه خوار می نامند. در ضمن «موریک» (۲) در وصف این پرنده شعر زیبای طنز آلودی سروده است که آهنگش را هم «هوگوولف» ساخته است. از روزی که هویت پرنده نالان را

۱. Treol نوعی مرغ بالارونده است.

شناخته‌ام، انگار بمن هدیه‌ای داده‌اند، شاید اگر شما هم برای کارل بنویسید، خوشحال بشود.

می‌برسید چه می‌خوانم؟ بیس از هر چیز کتابهای علوم طبیعی، جغرافیای نباتات و جانورشناسی، دیروز کتابی خواندم درباره‌ی علل نابود شدن نسل برندگان نغمه‌خوان در آلمان. کست جنگل‌ها، باغها و زمین که بیس از پیش در حال گسترش و شکل گرفتن است، همه امکانات طبیعی را برای لانه‌سازی و غذایابی از این برندگان می‌گیرد. بدنبال زراعت، رفته‌رفته درختان بولک، آس، خاروخاساک و برگهای خنمکی که به زمین می‌ریزند، از بین می‌روند. خیلی غمگین شدم. نه اینکه من نگران نغمه‌برندگان در جهت لذتی که انسان‌ها از آن می‌برند، باسم. بلکه نابودی ناگزیر و خاموس این موجودات کوچک و بی‌دفاع است که مرا رنج می‌دهد. تا جانی که اسگ به حسمانم می‌آورد. این مطلب مرا یاد کتاب آن استاد روسی پروفیسور «سیبر» می‌اندازد که درباره‌ی علل نابودی سرخ‌پوستان در امریکای شمالی بحث می‌کند. و من این کتاب را زمانی که هنوز در زوریخ اقامت داشتم خوانده بودم. سرخ‌پوستان نیز همچون برندگان نغمه‌خوان بدست انسان متمدن رفته‌رفته از قلمرو خود رانده شدند و به مرگی خاموس و ستمگرانه محکوم گشتند.

اما شاید من بیمارم که این چنین و در برابر هر چیز، عواطف شدید نشان می‌دهم. گاهی احساس می‌کنم که «موجود انسانی» واقعی نیستیم، بلکه مرغ یا حیوانی هستیم که به صورت انسان درآمده‌ام. به باطن در گوشه‌یک باغچه، مانند باغچه‌ای زن آن، با وقتی در کنستزاری پرهممه روی علف‌ها دراز کشیده‌ام، بیشتر خود را به خانه احساس می‌کنم تا در يك كنجره حزبی. این حرف را به شما می‌توانم گفت. می‌دانم فوراً مرا خائن به سوسیالیسم نخواهید خواند خوب می‌دانید که در عین حال، امید من اینست که در مأموریتی که به عهده دارم بمیرم؛ یعنی در جنگ خیابانی و یا در گوشه زندان. اما باطناً من بیشتر به برندگان کوهی متعلق هستم، تا به رفقا. نه فکر کنید که مانند بسیاری از سیاستمداران که به ورنسکستگی درون دچار شده‌اند، تنها

در طبیعت احساس پناه و آرامش می‌کنم. برعکس من در طبیعت، همچنانکه در میان آدمیان، انقدر خشونت می‌بینم که سخت رنج می‌برم. بعنوان مثال داستان کوچکی را که از فکرم خارج نمی‌شود، برایتان شرح می‌دهم.

در بهار گشته بود، از گردش مزرعه باز می‌گشتم. از جاده‌ای ساکت و متروک می‌گذشتم، چشمم ناگهان به لکه‌ای سیاه و کوچک افتاد، و یکباره خود را شاهد فاجعه‌ای صامت دیدم، بدین شرح: سوسکی متلاشی روبه‌پشت افتاده بود، و نومیدانه دست و پا می‌زد. در حالیکه انبوهی مورچه روی او می‌لولیدند و نده زنده‌اش می‌خورد. تنم لرزید، دستمالم را در آوردم و شروع به راندن این وحشیان کوچولو کردم. مورچگان به اندازه‌ای گستاخ و يك دنده بودند که مرا به پیکاری سخت و طولانی واداشتند. و بالاخره موفق به نجات این قربانی بیچاره شدم. او را روی علف‌ها خواباندم، دوتا پایش را خورده بودند! فوراً به‌راه افتادم. اما این احساس دردناک با من بود که شاید خوبی من در حق آن حیوان چندان هم نتیجه‌بخش نبود.

عصرهای طولانی از هم اکنون سر رسیده‌اند. چقدر آن زمان‌ها من این ساعات روز را دوست داشتم. در «سوردند» (۱) سار فراوان بود. در اینجا حتی یکی هم دیده و شنیده نمی‌شود. در طول این زمستان من به يك جفت سار غذا دادم. اما حالا رفته‌اند. در «سوردند» عادت من براین بود که عصرها در این ساعت، در خیابان‌ها بگردم. چقدر زیبا بود. در آخرین ساعت بنفش روز، شعله‌های سرخ چراغهای گاز ناگهان روشن میشدند، و خجولانه به جهت و خیز می‌آمدند، گویی که از «عصر» احساس ناآرامی می‌کردند؛ در کوچه شبح گنگ دربارنی هراسیده سر می‌رسید و یا خدمتگاری، برای خرید شتابان خود را به دکان نانوائی و یا عطاری می‌رساند. کودکان مرد پینه‌دوز که با من دوستی داشتند، به بازی خود در بیرون ادامه می‌دادند، تا وقتی که صدائی قاطع از پیچ کوچه آنها را به درون خانه می‌خواند. در این ساعت روز معمولاً سارکی بود که نمی‌توانست آرام بگیرد، و مانند

طغلی بی ادب، فریاد می‌زد و از شاخی به شاخ دیگر می‌پرید. و من
هنوز در خیابان بودم، تا نخستین ستارگان را برشمرم. و هیچ دلم
نمی‌خواست که هوا لطیف عصر را که شب و روز در هم می‌آمیزند،
ترك گویم و به خانه باز گردم.
سوتیسکا، بزودی برایتان نامه خواهم نوشت. آسوده و مراحال
باشید. همه چیز روبراه خواهد شد. برای کارل هم همین طور به امید
دیدار. تا نامه دیر.

روزای شما

زندان «برسلو» نیمه دسامبر ۱۹۱۷ به: «سونیا لیکنخت»

«هم اکنون یکسال از بازداشت کارل در زندان «کولو» می‌گذرد. در این ماه‌ها بارها به این مسئله فکر کرده‌ام. همچنین درست یکسال پیش بود که شما به دیدار من در زندان «ورنک» آمدید و برایم آن کاج زیبای نوئل را آوردید. این دفعه خودم یکی خریدم. ولی خوب حمل نشده و در نتیجه چند شاخه کم دارد. و البته قابل قیاس با کاج سال گذشته نیست. نمی‌دانم چگونه می‌توان هشت شمعی را که بتازگی خریده‌ام، آویزانش کرد. این سومین نوئلی است که با روپوش زندان می‌گذرانم. اما به مصیبتش نگیرید، از همیشه آرام‌تر و با نشاط‌ترم. دیشب تا مدت‌ها بیدار بودم. این روزها هیچگاه قبل از ساعت يك بامداد به خواب نمی‌روم، در حالیکه باید ساعت ده در رختخواب بود. از این رو وقت زیادی دارم که در تاریکی شب به مسائل فراوان بیندیشم. به بین به چه فکر می‌کردم: با خود می‌گفتم: چقدر عجیب است که من همواره خود را سرمست از نشاطی می‌بینم، که علتی ندارد. چه، در دخمه‌ای تاریک و روی تشکی به سختی سنگ لمیده‌ام؛ در زندان و در اطراف من سکوت مرگ حکمفرماست. گونی که در قبر آرمیده‌ام. بازتاب نور فانوسی که در طول شب جلوی در زندان می‌سوزد، روی سقف منعکس است. از دور گاه بگاه صدای قطاری بگوش می‌رسد و یا زیر پنجره‌ام صدای سرفه نگرهبانی می‌آید که چند گامی به آرامی و سنگینی برمی‌دارد تا پایش به خواب نرود. زیر فشار چکمه‌های او شن‌ها چنان نومیدانه به صدا می‌آیند که انگار در شب تار و نمناک، ندای همه پریشانی‌ها و گره خوردگی‌های زندگی است که این چنین از درون برمی‌آید. در اینجا من به تنهایی آرمیده‌ام: در چین‌های تیره شب، در دلتنگی و اسارت. با اینحال قلبم از نشاط مبهمی در درون، در

طبیست است. نشاطی آنچنان که گونی در جمنی بر گل و زیر آفتابی
رخشان در گردش.

من در تاریکی دخمه ام. به زندگی لبخند می زنم. گونی با من رازی
است معجز آسا. رازی که به یاری اش هر آنچه شریر و اندوهبار است
به خوشی و روشنی بدل می گردد. راز این نشاط را به عبث می جویم و
چیزی نمی یابم و در عجب میمانم و بس. اما گمان می کنم که این راز
جز خود زندگی نیست. تاریکی عمیق شب اگر به دیده بصیرت بنگریم.
پسان مخمل نرم و زیباست خش خش شن های نمناک به زیر گام های
آرام و سنگین آن نگهبان. سرود زندگی است. برای کسی که گوش
منوا دارد. در جنین لحظاتی به شما می اندیشم و جقدر دلم می خواهد
این کلید جادو را به شما نیز منتقل کنم. تا بتوانید به هر موقعیت، آنچه را
که در زندگی زیبا و نشاط آور است، دریابید. تا شما نیز جهان سحر را
بشناسید و قدم را در زندگی آنچنان بردارید که انگار بایی در جمنی
رنگارنگ نهاده اید. این تصور از من بدور. که بخواهم در شما
سادیهای رویانی و زاهدوار برانگیزم. فقط خواستم نشاط درون و
بایان ناپذیر خود را بشما نیز منتقل کرده باشیم. تا خیالمان از جانب تان
آسوده باشد و شما بتوانید بیحیده به بالا بوشی از ستارگان، از هر آنچه
در زندگی ست و خاکسار و نگران بار است. بگذرید.

نوشته اید که در بارك «ستگلitz» (۱) خوسه ای تمسك سیاه و برآق
و سرخ و بنفش گونه جیده اید. این تمسك های سیاه باید از آن
طایفه ای باشد که میوه هابس بصورت خوسه های سنگین و فشرده
است در میان برگ هانی که بادبزین وار دور میوه را می گیرد. جای
می گیرند. شما باید این نوع را بشناسید. ممکن هم هست که این ها از
طایفه «تروئن» باشد. اینها هم بسکل خوسه های سخت آویزان
می شوند و توسط برگ های سبز و راست و دراز احاطه می گردند.
راست است که این تمسك ها سرخ هستند ولی وقتی فصل رو به پایان
است و وقتی خوب می رسند و شروع به پلاسیدن می کنند، برنگ سرخ
بنفش گونه در می آیند. برگ هایشان كوچك و نوك تیز است و رنگ

برگ سبز تیره است. سطح خارجی آن به چرم می ماند و سطح داخلی ناهموار است.

سونتشکا، آیا شما «چنگال سحرآمیز» اثر «پلاتن» (۱) را می شناسید؟ آیا می توانید نسخه ای از این کتاب برایم بفرستید و یا بیاورید؟ یکبار کارل در باره اش صحبت می کرد، ولی گفت آن را در خانه خوانده است. اشعار «ژورژ» خیلی زیبا بودند. اکنون من می دانم شأن نزول مصرع: «در آوای سنبله های سرخ...» - که شما دوست داشتید به هنگام گردش ما در مزارع، بخوانید، چیست. آیا امکان دارد برای من «آمادیس نو» (۲) را هم رونویسی کنید؟ چقدر من این شعر را دوست دارم، مثل بسیاری اشعار دیگر که از «هوگولف» یاد گرفته ام. اما در دسترس نیست. آیا هنوز «لسنیک. لژاند» (۳) را می خوانید؟ من دوباره «تاریخ ماتریالیسم» لانتز (۴) را از سر گرفته ام، که هم مرا برمی انگیزد و هم افکارم را بکار می اندازد و دلم می خواست که شما روزی می خواندید.

سونیای کوچک من، این روزها به شدت غمگین بودم: در حیاطی که من قدم می زنم، هر روز چند گاری ارتشی، انباشته از کوله های سربازی، رخت کهنه و پیراهن های که معمولاً آلوده به خون اند... از راه می رسند... این بارها در اینجا تخلیه می شود، محتوا را در میان زندانیان تقسیم می کنند، تا ما رفو کنیم. بعد برمی گردند و از ما پس می گیرند. چند روز پیش یکی از این گاری ها می خواست وارد حیاط شود. این بار گاری را به جای اسب، دو گاو وحشی می کشیدند. بار اول بود که من این حیوانات را از نزدیک می دیدم. از گاوهای ما نیرومندتر و هیکل دارترند. سرشان مسطح است و شاخ هایشان خیلی قوس دار است. از این جهت سرشان شبیه سر گوسفندان ماست. رنگ چهره شان کاملاً سیاه و نگاهشان ملایم است. سربازان گاری چی می گفتند این حیوانات را از رومانی آورده اند و دست آورد جنگ

1. Platen

2. "Nouveau Amadis"

3. La lessing - Legende

F. Albert Lange (۱۸۷۵-۱۸۷۸) ملوف کتابساز العالمی، سازمان سلاج ملوف

است. گویا دستگیری این حیوانات که به صورت وحشی می زیستند، کاری مشکل بوده، و مشکل تر از آن، آموخته کردنشان، بعد از این همه مدتی که از آزادی بهره مند بوده اند.

گویا به ضرب شلاق اهلی کرده اند، انقدر می زنند تا اعماق گوشت خود مفهوم «راه برو» را دریابند. هم اکنون در «برسلو» صدوپنجاه رأس از این حیوانات نگهداری میشوند. اینها که به مرغزارهای سرسبز رومانی خو گرفته بودند، در اینجا باید با کمترین علوفه و با جیره ای سخت ناکافی بسازند. لاینقطع از آنها کار می کشند و لدا را به کشیدن هر نوع باری می کنند. بزودی خواهند مرد. چند روز پس یکی از این گاری ها که بارش کیف سربازی بود وارد حیاط شد سنگینی بار به حدی بود که گاوها نتوانستند از آستانه در بگذرند. سربازی که همراهشان بود با سر کلفت شلاق آنچنان به جانسان افتاد که حتی نگهبان زن آزرده خاطر پرسید: چرا دل سرباز بحال این حیوان نمی سوزد. اما او با لبخند کربهی بر لب جواب داد: «راه دلسوزی برای ما انسان های بیچاره هم همین است» - و بار دیگر ضربات شلاق را با شدت هر چه تمام از سر گرفت. سرانجام گاوها موفق شدند از مانع آستانه عبور کنند، اما یکی از آنها زخمی شده بود. سونیا، ضخامت پوست این گاوها ضربالمثل شده است، با این حال این پوست پاره پاره بود!

در حالیکه گاری را تخلیه می کردند، گاوها بی حرکت و خسته برجای بودند. یکی از آنها، همان که زخمی بود، نگاه غمزده خود را به جلو دوخته بود. همه چهاراش، دو حسمان سیاهش حالت طفلی را داشت که سخت گریسته باشد، طفلی که به شدت مجازات شده باشد، بی آنکه بداند چرا، و بکوشد خود را از عذاب و خشونت وحشیانه برهاند. من روی گاری آن حیوان ایستاده بودم. گاو زخم خورده بمن نگاه می کرد. اسگ از حسمان من سرازیر شد، اسگ های «او» بود. هرگز نمی توان در مقابل درد برادری آنچنان دردناک لرزید که من با ناتوانی جلوی این درد خاموش لرزیدم. مرغزارهای سرسبز و پهناور رومانی از دست رفتند، در آنجا آفتاب می درخشید، باد می وزید، برندگان طور دیگر می خواندند و ندای نغمه وار نیان دروور دست

طنین می انداخت. در اینجا: کوچه ای زشت، اصطبل‌ی گرفته، علوفه آمیخته به گاه فاسد، و بخصوص این مردان ناشناس هولناک، ضربات شلاق، و خونی که از زخم تازه می ریزد. ای گاو بیچاره، ای برادر بیچاره و محبوب من، اینک ماهر دو ناتوان و خاموشیم، هر دو در رنج و درد و ضعف و دلتنگی متحدیم!

در طول این مدت زندانیان زن وحشت زده دور گاری را گرفته بودند، به یکدیگر تنه می زدند، و کیف‌های سنگین را برای حمل به درون زندان تخلیه می کردند. اما آن سرباز هر دو دست خود را در جیب فرو برده بود، با گام‌های بلند در حیاط قدم می زد و آهنگ کثیفی را با سوت می نواخت. در اینجا بود که همه شکوه جنگ در برابر چشمانم مجسم شد!

سونیشکا، خیلی زود برایم نامه بنویسید. می بوسمستان

روزای شما